9

۹

[redacted]

لمعات عراقی

نمره ۱۹۲

۲۰۰۸

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی نوّر وجه حبیبه بتجلیات
الجمال • فتلألأ نورًا • وابصر فیه
غایات الکمال • فقربه سرورًا •
فصدّره علی ید وصافا • وآدم لم
یکن شیئًا مذکورًا • ولا القلم
کاتبًا ولا اللوح مسطورًا • فهو
مخزن کنز الوجود • ومفتاح خزاین
الجود • وقبلة الواجد والموجود

وصاحب لواء الحمد ومقام المحمود
الذی لسان مرتبته یقول شعر
وانی وان کنت ابن آدم صورةً
فلی فیه معنی شاهد بابوتی
گفتا بصورت ارچه ز اولاد آدمم •
از وی بمرتبه بهمه حال برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش •
گردد همه جهان بحقیقت مصورم •
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار •
ذرات کاینات اگر گشت مظهرم •

ارواح قدس چیست نمودار معنیم
اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه از فیض فایضم
نور بسیط لمعهٔ از نور ازهرم
از عرش تا بفرش همه ذرّهٔ بود
در زیر آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان
گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان
آن آب چیست قطرهٔ از حوض کوثرم

آن دم که زو مسیح همی مرده زنده کرد
یک نغمه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور بحر بطون قدم همم
در من به بین که مجمع بحرین اکرم
فی الجمله مظهر همه اشیا است ذات من
بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
صلوات الله علیه و علی آله الطیبین الطاهرین
اما بعد کلمهٔ چند در بیان مراتب عشق
بر سنن سوانح زبان وقت املا کرد تا آینه
معشوق نمای هر عاشق آید با آنک رتبت عشق

برترار آنست که بقوت فهم و بیان گرد سرا پرده
جلالت توان گشت یا بدیدهٔ کشف و عیان
بجمال حقیقت او نظر توان کرد شعر

تعالی العشق عن همم الرجال
وعن وصف التعرف والوصال
متی ما جل شیء عن خیال
یجل عن الاحاطة والمثال

بتتق عزت محتجبست و بکمال استغنا
منفرد و حجب ذات او صفات اوست
و صفاتش مندرج در جلال علی الدوام خود

با خود عشق بازد و با غیر خود نپردازد هر لحظه
از روی معشوقی پرده بر اندازد و هر نفس از راه
عاشقی پردهٔ آغاز زد بیت

عشق در پرده می نوازد ساز — عاشقی کو که بشنود آواز
هر نفس نغمهٔ دگر سازد — هر زمان زخمه کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست — که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد — خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره — خود تو بشنو که من نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود با سمع خود گوید
و هر دم بهر گوش سخن خود از زبان خود شنود

و هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود عرضه
کند هر لحظه بهر روی وجود خود را بر شهود خود
جلوه دهد وصف او از من شنو که شعر
یُحدِّثنی فی مصامت ثم بالحق • و غمز عیون ثم کسر الحواجب
مصراع دانی چه حدیث می کند در گوشم
می گوید بیت عشقم که در دو کون مکانم پدید نیست
عنقای مغربم که نشانم پدید نیست
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده ام
منگر بدانک تیر و کمانم پدید نیست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرم

از غایت ظهور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم
این طرفه تر که گوش و زبانم پدید نیست
چون هر چه هست در همه عالم همه منم
مانند در دو عالم از آنم پدید نیست
مقدمه بدانک در اثناء هر لمعه ازین
لمعات ایمایی کرده می آید بحقیقتی منزه از تعین
خواه حبش نام نه و خواه عشق اذ لا مشاحة
فی الالفاظ اشارة نموده می شود بکیفیت
سیر او در اطوار و ادوار و سفر او در مراتب

استبداع و استقرار و ظهور او بصورت
معانی و حقایق و بروز او بکسوت معشوق
و عاشق و باز انطواء عاشق در معشوق
غیب او انزواء معشوق در عاشق حکما و
اندراج هر دو در سطوت وحدت او جمعاً
وهنالک اجتمع الفرق وارتتق الفتق واستتر
النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور
ونودی من وراء سرادقات العزة

شعر
الا کل شیء ما خلا الله باطل
وکل نعیم لا محالة زائل •

وغابت العین لا رسم ولا اثر •
وبرز لله الواحد القهار •

لمعهٔ اول اشتقاق عاشق و معشوق
از عشق است و عشق در مقر عز خود از تعین منزه
منزه است و در حریم عین خود از بطون و ظهور
مقدس بلی بهر اظهار کمال از آن روی که
عین ذات خودست و صفات خود خود را در
آیینهٔ عاشقی و معشوقی بر خود عرضه کرد حسن خود را
بر نظر خود جلوه داد از روی ناظری و منظوری
نام عاشقی و معشوقی پیدا شد صفت طالبی و مطلوبی

ظاهر گشت ظاهر را بباطن نمود آوازهٔ عاشقی برآمد و باطن را بظاهر بیاراست نام معشوقی آشکارا شد

شعر

یک عین متفق که جز او ذره نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمد
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلبکار آمد

عشق از روی معشوقی آینهٔ آمد تا در وی مطالعهٔ خود کند و از روی عاشقی آینهٔ معشوقی تا در وی اسما و صفات خود بیند هرچند در دیدهٔ شهود یک مشهود بیش نیاید

اما چون یک روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر بنماید

وما الوجه الا واحد غیر انه
اذا انت اعددت المرایا تعددا

غیری چگونه روی نماید که هرچه هست عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند در خزاین بگشود و گنج بر عالم بپاشید چنانک گوید

شعر

چتر برداشت برکشید علم
تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شورانگیز
شر و شوری فکند در عالم

و اگر نه عالم با بود و نابود آرامیده بود و در خلوت

و در خلوتخانهٔ شهود آسوده آنجا که کان الله
و لم یکن معه شیء آندم که زمر دو کون آثار نبود
بر لوح وجود نقش اغیار نبود معشوقه و عشق و ما بهم می بودیم
در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود ناگاه عشق
از بی‌قراری بهر اظهار کمال مرتبهٔ معرفت
و مرتبهٔ وجود پرده از روی کار بگشود
و از روی معشوقی خود را بر عین عالم جلوه
فرمود شعر پرتو حسن او چو پیدا شد
عالم اندر نفس هویدا شد وام کرد از جمال او نظری
حسن رویش بدید شیدا شد عاریت بستد از لبش شکری

ذوق آن چون بیافت گویا شد باز فروغ
آن جمال عین عاشق را که عالمش نام نهی
نوری داد تا بدان نور آن جمال بدید چه او را
جز به او نتوان دید لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم عاشق چون لذت شهود در یافت
ذوق وجود بخشید زمزمهٔ قول کن بشنید
رقص کنان بر در میخانهٔ عشق دوید و گفت
شعر ای ساقی از آن می که دل و دین منست
پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی

معشوق بجام خوردن آیین منت
ساقی خندان شراب هستی در جام نیستی
ریخت که مست از صفای می و لطافت جام
درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می
یا مدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنگ آفتاب گرفت
رخت برداشت از میانه ظلام
روز و شب باهم آشتی کردند
کار عالم ازان گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد نسیم عنایت بوزید دریای
وجود در جنبش آمد سحاب فیض خندان شد
رشح عَلَيْهِم مِن نُورِه بر زمین استعداد
بارانید که وَاَشرَقَتِ الْاَرضُ بِنُورِ رَبِّهَا
سیراب آب حیات شد از خواب عدم
برخاست قبای وجود در پوشید و کلاه
بر سر نهاد کمر شوق بر میان بست قدم
طلب نهاد از عالم بعین آمد وار گوشه
آغوش نخست بار که دیده بگشود نظرش
بر جمال معشوق افتاد گفت مارایت

شیئا الا ورأیت الله فیه نظر در خود کرد
بهمکی خود او را یافت گفت مصراع
فلم انظر بعینی عن تعینی
عجب کاریست مصراع
من چون همه معشوق شدم عاشق کیست
اینجا عاشق عین معشوق آمد چون
او را از خود بودی نبود تا عاشق
تواند بود او هنوز کالم یکن در عدم
برقرار خودست و معشوق کالم یزل
در قدم برقرار خود هو الآن علی ما علیه

کان معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد
لمعهٔ سیوم عشق هر چند دایم خود را
بخود می دید خواست که در آینه عین عاشق
جمال و کمال معشوقی خود را مطاکند
نظر در آینه عین عاشق کرد صورت خودش
در نظر آمد گفت شعر
ءَأَنْتَ أَمْ انا هَذا الْعَیْن فی الْعَیْن
حاشای حاشای مِنْ اثبات اثنین
عاشق صورت خود گشت

و دبدبهٔ تجلّیهم در جهان انداخت و چون
در نگری بر نقش خود است فتنه نقاش
کس نیست درین میان تو خوش باش
ماه آیینهٔ آفتابست همچنانک از ذات
از ذات مهر در ماه هیچ نیست که لک
لَیسَ فی ذاتهِ مِن سِواه شَیءٌ
وَلا فی سِواهُ مِن ذاتهِ شَیءٌ
چنانک نور مهر را بماه نسبت کنند
صورت محبوب را بمحب اضافت کنند
والا که هر نقش که بر تخته هستی پیداست

آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موج نوی
موجش خوانند در حقیقت دریاست
کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر
نگرداند اسما مسمّا را من جمیع الوجوه
متعدد نکند دریا چون نفس زند بخار گویند
متراکم شود ابر خوانند و فرو چکد باران
نام نهند روان شود سیل گویند چون
جمع شود بدریا پیوندد همان دریا بود
که بود شعر فالبحرُ بحرٌ علی ما کانَ فی قِدَمٍ

إنّ الحوادث أمواج وأنهارُ
لا تحجبنك أشكال تشاكلها
عمّن تشكّل فيها فهي أستار

مصراع
قعر این بحر ازلست و ساحلش ابد
ساحلش قعرست و قعرش ناپدید

و برزخ تویی تو بجز یکی نیست
اما تویی موهوم تو دوی نماید اگر تو خود
را فرا آب این دریا دهی برزخ که آن تو
تست از میان برخیزد بحر ازل با بحر ابد
بیامیزد اول برنگ آخر برآید و آخر برنگ

برنگ اول امروز و پریروزی و فردا
هر چار یکی بود تو فردا آنجا چون دیده
دیده بگشایی همه تو باشی و تو در میانه
خواهی که همه تو باشی ای او باش
رو بنزد یک خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهاردهم غیرت معشوقی
آن اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست
ندارد و بغیر او محتاج نشود لاجرم خود را
عین همه اشیا کرد تا هر چه را دوست دارد
و بهر چه محتاج شود او بود **بیت**

غیرتش غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد
و هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد
که خود را اینجا بدانک تو چیستی و کیستی
فهم من فهم شعر تا ظن بری که پیش از این رشته دو تو
یک تو است خود اصل و فرع سکر تو نگو
آن او است همه ولیک پیدا است بمن
شک نیست که این جمله منم لیک بدو
چون آفتاب در آینه تابد خود را دوست گیرد
چه همه چیزی محبوب است بر دوستی خود

و در حقیقت او بی او آفتاب است چه ظهور او
از وست آینه قابلی بیش نیست شعر
ظهرت شمسها و غبت فیها وإذا أشرقت فذاك شروقی
او است که خود را دوست می دارد در تو و ترا
اینجا معلوم شود که لا یحب الله غیر الله
چه معنی دارد و مفهوم گردد که لا یری الله
غیر الله چه اشارت است روشن شود که
لا یذکر الله الا الله چرا گویند هر سخن شود
که مصطفی علیه السلام هر چه می گوید اللهم
متعنی بسمعی وبصری و دیگر می فرماید

مُتغنی بکیب جهٔ سمع و بصر من توی وانت
خیر الوارثین شعر تبارک الله وارث غنیم حجب
فلیس یعلم الا الله ما الله خذ حسب شیت فان لم تفعل
ماشیت عنه فان الله السامع الله
اظهار چنین اسرار هر چند نازکی دارد
اما معذور دار که بیت خود گفت حقیقت خود و خود اشنید
زان روی که خود نمود و خود دید
جنید گفت که سی سالست که با حق سخن میگویم
و خلق پندارند که با ایشان می گویم سبح موی
سمان شنید که بزبان سجره سخن گفت گ

انی انا الله رب العالمین بیت
خود میگویند راز و خود میشنوند
وز ما و شما بهانه بر ساخته اند
لمعهٔ پنجم محبوب در هر آینه
هر لحظه روی دیگر نماید و هر دم بصورت
دیگر بر آید زیرا که صورت بحکم آینه مردم دیگر
می شود و آینه بحکم اختلاف صورت
هر نفس بحسب احوال دگرگون گردد بیت
در هر آینه روی دیگرگون • می نماید جمال او هر دم
که بر اید بکسوت حوا • که بر اید بصورت آدم

از اینجاست که هرگز در یک صورت دوبار
روی نماید و در دو آینه بیک صورت
پیدا نشود بو طالب مکی که صاحب قوة
القلوبست فرموده که لا یتجلّی فی صورة
مرّتین ولا یتجلی فی صورة الاثنین
چون جمالش صد هزاران روی داشت
بود با هر ذرّه دیداری دگر
لاجرم هر ذرّه را بنمود باز
از جمال خویش رخساری دگر
چون یکیست اصل عدد از بهر آن

تا بود هر دم گرفتاری دگر
لاجرم هر عاشقی از و نشانی دگر دهد و هر
عارفی عبارتی دیگر گوید و هر محققی اشارتی
دیگر کند و سخن همه اینست شعر
عباراتنا شتّی وحسنک واحد
وکلّ الی ذاک الجمال یشیر
نظّارگیان روی خوبت چون در نگرند از کرانها
در روی تو خویشتن ببینند زینجاست تفاوت نشانها
وانی برین شهود گرا طلوع دهند لمن کان
له قلب او القی السمع وهو شهید زیرا

تقلّب خود در احوال تقلّب او در صور مطالعه
تواند کرد و از آن مطالعه فهم تواند کرد که مصطفی
علیه الصلوة والسّلام چرا فرماید که مَنْ
عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و چندر رخ
هرچه می فرماید لَوْنُ المَاءِ لون انائه حی کوید
صورت بحکم اختلاف آینه مردم بصورت
دیگر مبدّل شود چنانکه دل بحسب تنوّع
احوال که در خبرست که مثل القلب کریشةٍ
فی فلاة الأرض یقلبها الرّیاح ظهراً
او بطناً اصل این مکر رباح مکر آن ریحا

که مصطفی علیه السلام فرمود لا تسبّوا الرّیح
فانّها من نفس الرّحمن اگر خواهی که از نفحات
این نفس بویی بمشام تو رسد در کار تبیان
کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ نظاره شو تا عیان ببینی
که تنوّع تو در احوال از تنوّع اوست
در شیون و افعال پس معلوم کنی
که لون الماء لون انائه همان رنگ دارد
که لَوْنُ المحبّ لون محبوبه بس کویی ست
رقّ الزجاج و رقّت الخمر فتشابها فتشاکل
الامر فکانّما خمرٌ ولا قدحٌ وکانّما

قدح ولاخمر **لمعهٔ ششم** نهایت این
کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند
وخود را آینهٔ او **شعر**
هر دم که در صفای رخ یار بنگرد
گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند
بیند چو آفتاب رخ خوب پیکرش
گاه این شاهد آید و او مشهود گاه او ناظر
آید این منظور گاه این برنگ او برآید
گاه او بوی این گیرد **شعر**

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز
که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود
بطراز دبشانه زلف ایاز
گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال درپوشد
وحلیه حسن و جمال خودش بیاراید
چون در خود نظر کند همه رنگ وبوی
معشوق بیند بلکه خود را همه او بیند
گوید سبحان ما اعظم شانی وَمَن مثلی
وهل فی الدارین غیری وگاه لباس

عاشق در معشوق پوشد تا از مقام استغنا
وکبریا نزول فرماید و با عاشق آلاوه کری
کند که در حدیث قدسی انی وحقی محبّ
لك فبحقی علیك کن لی محبّا گاه دست
طلب این بدامن او درآویزد الا طال شوق
الابرار الی لقایی و گاه شوق او از گریبان
این سر برزند که وانی الیهم لاشد شوقا
گاه این بنابی او شود تا گوید رایت ربی
بعین ربی فقلت من انت فقال انا
انت و گاه او گویا تی این آید

که فاجره حتی یسمع کلام الله مصراع
در عشق چنین بلعجبها باشد لمعهٔ هفتم
عشق در همه ساریست ناگزیر در همه اشیاست
وکیف ینکر الحبّ و ما فی الوجود الا هو
لولا الحبّ لما ظهر ما ظهر و من الحبّ
ظهر و بالحبّ ظهر و حبّ سار فیه بل هو
الحبّ کلّه حب ذات مجلست و عین او
محالست که مرتفع شود بلکه تعلق او اقل شود
از محبوبی بمحبوبی شعر
فقل فوادك حیث شئت من الهوی

ما الحبّ الّا للحبيب الاوّل

هر كرا دوست داري او را دوست
داشته باشي وبهرچه روي آوري برو آورده
باشي واگرچه نميداني **شعر**
فكل معشر بمحبوب يدين له
جميعهم لك قد دانوا وما فطنوا
بيت ميل خلق جمله عالم تا ابد
گر شناسندت وگرنه سوي تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن
دوستي ديگران بر بوي تست

غير او را نشايد كه دوست دارند بلكه
محالست زيرا كه هر دو را دوست دارند
بعد از محبّت ذاتي كه موجبش معلوم
نبود يا بهرچه حسن دوست دارند يا بهر
احسان واين هر دو غير او را نيست
فكلّ مليح حسنه من جمالها
معار له بل حسن كلّ مليحة
الا آنست كه پس پرده اسباب
وچهرهٔ احباب محتجب است نظر مجنون
هرچند كه بر جمال ليلي است اما ليلي آئينه

بیش نیست ولهذا قال النبی علیه السلم
من عشق وعف وکتم ومات مات
شهیدا نظر مجنون بر حسن لیلی بر جمالیست
که جز آن جمال همه قبح است واگرچه مجنون
نداند که ان الله جمیل یحب الجمال غیر اورا
نشاید که جمال باشد چون غیر او را در حقیقت
خود ظهور نیست جمال چگونه تواند بود
بیت آنراکه ز خود وجود نبود
او را ز کجا جمال باشد وهو یحب
الجمال چه جمال محبوب را لذاته است

اوست که بچشم مجنون نظر بر جمال خود
میکند در حسن لیلی و بدو خود را دوست
می دارد در لیلی شعر
مرد عشق تو هم تویی که تویی
دایما بر جمال خود نگران پس بر
مجنون قلم انکار نزود اگر نظرش در
آیینه حسن لیلی بر جمال مطلق آید
این چنین عاشقی که می شنوی
در همه آفتاب گردش نیست
هیهات هیهات دعوی عشق کردن

آسا نیست لیکن او را دلیل و برهانست
بیت دعوی عشق مطلق مشنو ز نسل آدم
کانجا که شهر عشقست انسان چکار دارد
هر چه بینی آینه اوست پس جمله جمیل باشد
لاجرم همه را دوست چون دیگری خود را
دوست داشته باشد خود هر عاشقی
که بینی جز خود را دوست ندارد زیراکه
در آینه روی معشوق جز خود را نه بیند
لاجرم خود را دوست ندارد المؤمن
مرآت المؤمن والله المؤمن بیان این

همه می کند بیت رو دیده بدست آر که هر ذره ز خاک
جامیست جهان نمای چون در نگری
تا چند ز جام جم ز کوته نظری
هر لحظه گمان نه بتحقیق بری
آنک بینی که محب در آینه ذات
خود صورت محبوب بیند آن
محبوب بود که صورت خود را در آینه
محب بیند زیرا که شهود محب بصر بود
و بصر او بمقتضای کنت سمعه و بصره
و یده و لسانه عین محبوبست پس هر چه

عاشق ببیند و داند و گوید و شنود
همه عین محبوب آمد فانّما نحن به وله
والیه پس محب و محبوب و طالب و
مطلوب مستمع و سمیع مطاع و مطیع
از روی ظهور همه یکی آمد اما فهم همه کس
اینجا نرسد بیت هر گدایی مرد سلطان کی شود
پشهٔ آخر سلیمان کی شود
نی عجب آنیست کان مرد گدا
چونک سلطانیست سلطان کی شود
بو العجب کاریست بزنا در رهی

این چو عین آن بود آن کی شود
لمعهٔ هشتم محبوب یا در آیینهٔ
صورت روی نماید یا در آیینهٔ معنی
یا ورای صورت و معنی اگر جمال را
بر نظر محب در کسوت صورت
جلوه دهد محب از شهود لذت تواند
یافت و از ملاحظه قوت تواند خورد
اینجا سرّ رأیت ربّی فی احسن صورة یا او
که فاینما تولّوا فثم وجه الله چه وجه دارد
معنی الله نور السموات و الارض

با وی در میان نهد بیت

جهان را بلندی و پستی تویی
نگویم چه‌یی هر چه هستی تویی

چگونه بود شعر در چشم من آید و در وی درنگرید

شعر
یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
چه جسم و چه جان جمله جهان صورت اوست
هر صورت خوب و معنی پاکیزه
کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

سبحان من اظهر ناسوته سر سنا
لاهوته الثاقب ثم بدا فی خلقه ظاهرا

فی صورة الآکل والشارب اگر جلال
او از درون پرده معنی تاختن آرد محب را
از خود چنان بستاند که او را نه اسم ماند
و نه رسم اینجا محب نه لذت شهود یابد
و نه ذوق وجود شنا اینجا فنای لم یکن
و بقای لم یزل با وی نماند شعر

ظَهَرتَ لِمَن اَبقَیتَ بَعدَ فَنائِهِ
فَکانَ بِلا کَونٍ لِاَنَّکَ کُنتَهُ

چگونه باشد و اگر محبوب حجاب صورت
و معنی از پیش جلال و جمال بردارد

بسطوت ذات اینجا محب همی گوید

شعر در شهر بگوی یا تو باشی یا من
کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بربند که اذا جاء نهر الله بطل نهر
عیسی پشه پیش سلیمان علیه السلام از باد
بفریاد آمد سلیمان فرمود که خصم را حاضر
کن پشه گفت که اگر مرا طاقت مقاومت
او بودی از وی پیش تو بفریاد نیامدی

بیت خلق را روی کی نماید او
در کدام آینه در آید او

لمعهٔ نهم

محبوب آینه محب است در وی بچشم خود جز
خود را نه بیند و محب آینه محبوب در وی
جز اسما و صفات و ظهور و احکام آن
نبیند و چو محب اسماء صفات او را عین
او باید لاجرم گوید شهدت
نفسک فینا و هی واحدة کثیرة ذات
اوصاف و اسماء و نحن فیک شهدنا
بعد کثرتنا عینا بها اتحد المرئی و الرائی

بیت جام جهان نمای من روی طرب فزای تست
گر چه حقیقت من است جام جهان نمای تو

گاه این آینه او بود وگاه او آینه این
آنگاه که محبوب آینه بود محب نظر کند
اگر در صورت باطن و معانی خود را بیند
متشکل بشکل ظاهر خود نقش خود را دیده
باشد بچشم خود واگر صورتی بیند جسدی
غیر شکل خود ورای آن چیزی دیگر داند
که هست صورت محبوب دیده باشد
بچشم محبوب اما اگر محب آینه بود
نظر کند صورت اگر مقیدست بشکل ا[illegible]
بود نظر کند حکم او را باشد لَون الماءُ

لَون اناءه واگر خارج شکل خود چیزی بیند
بداند که آن صورتست که محیط است
بهمه صور وَالله من ورائهم محیط و چون
محب مفلس از عالم صورت قدم فراتر
نهد همتش محبوب متعالی صفت خواهد
نیز محبوبی فرو نیارد که مقید بود بقید
شکل و مثال یا بقید علم و خیال تا
جملهٔ صور از شهود او محو شود محبوب را
بی واسطهٔ صور ببیند زیرا که انما یتبیّن
الحق عند اضمحلال الرسوم همت

در تنگنای صورت معنی چگونه گنجد
در بنگه گدایان سلطان چکار دارد
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر
کو با جمال جانان پنهان چه کار دارد

لمعهٔ دهم ظهور دایم صفت محبوب
است و خفا و کمون صفت محب چون
صورت محبوب در آیینهٔ عین محب ظاهر
شود آیینه بحسب حقایق خود ظاهر را
حکمی بخشد چنانک ظهور ظاهر را اسمی
ولذت اسمی اباها ۰ ان ذا من اعجبات

انی شیخ کبیر ۰ فی حجور المرضعات
اینجا می و بایی پیدا آید تویی و اویی
آشکارا گردد مادام که محب را شهود
جمال محبوب در آیینهٔ صورت روی نماید
لذت و الم صورت بندد و اندوه
و شادی ظاهر شود قبض و بسط دامن
گیرد و خوف و رجا گرد کرد و اما
چون لباس صورت بر کشید و در
بحر محیط احدیت غوطه خورد او را نه از
عذاب خبر بود نه از نعیم نه امید و نه بیم

نه خوف شناسد و نه رجا چه تعلق خوف
و رجا بماضی و مستقبل بود و او در بحری
غرقست که آنجا نه ماضیست و نه مستقبل
آنجا همه حالست در حال بیت
سگی کاندر نمکسار او فتد کم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمک کمتر نمی دانم
و نیز غایت خوف از حجاب بود یا از
رفع حجاب اینجا از هر دو ایمنیست
زیرا که حجاب میان دو چیز فرض توان
کرد و اینجا جز یکی نمی تواند بود و از

رفع حجاب هم باک ندارد و از رفع حجاب
کسی را باک بود که ترسد که از تاب سبحات
سوخته شود و من هو النار کیف یحرق
بیت نیست را کعبه و کنشت یکیست
بپایهٔ دوزخ و بهشت یکیست
شعر اذا طلع الصباح بنجم راح
تساوی فیه سکران و صاح
بیت نزد آنکس که دید جوهر خود
چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
نور نور را نسوزد بلک نور در نور

مندرج شود پس اهل احدیت را نه خوف
باشد و نه رجا باشد نه نعیم بود نه عذاب
بویزید را گفتند کیف اصبحت گفت لا
صباح و لا مساء شعر
اینجا که منم نه بامدادست و نه شام
نه بیم و نه امید و نه حال و نه مقام
انّما الصّباحُ و المَساءُ لِمَن یتقیّد بالصّفة
و انا لا صفة لی مصراع
چون نیست ورا ذات صفت کی باشد
لمعهٔ یازدهم بدانک میان صورت

و آینه بهیچ وجه نه اتحاد بود و نه حلول
بود بیت حلول اتحاد اینجا حرامست
ولیکن کار استغراق عامست
کو بدانکس که در مقام فضول
که تجلی نداند او ز حلول
حلول و اتحاد در دو ذات صورت
می بندد و در چشم شهود و در همه وجود
جز یک ذات مشهود نتواند بود فالعین
واحدةٌ والحکم مختلف وَ ذاکَ
سِرٌّ لأهل العلم ینکشف صاحب کشف

کثرت در احکام بیند نه ذات دائم
که تغیر احکام و تاثیر هست نور با الوان
آبگینه منصبغ نشود اما چنان نماید شعر
لَا لَونَ لِلنّورِ لَکِنْ فِی الزّجاجِ اذا
شُعَاعُهُ فتَرَای فِیهِ الْوانُ
اگرچه نمی دانی که چه می گویم
در چشم من آی و پس نظر کن
آفتابی در هزاران آبگینه تافته
پس برنگ هر یکی تابی عیان انداخته
جمله یک نورست لیکن رنگهای مختلف

اختلافی در میان این و جان انداخته
لمعهٔ دوازدهم بهره کمالیت
این در بگشایند در خلوتخانهٔ شهود تا بود
خویشتن بینند و خود را او و دوست را در آینهٔ
یکدیگر می بینند عشق سفر بکند لا بحر بعد
العشق بیت آینه صورت از سفر دور است
کان پذیرای صورت از نور است
خود را ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد
فاین تذهبون ازینجا غربت
ممکن نگردد قال النبی علیه السلام

لا سیاحة فی امتی اینجا راه برو سید
شود طلب نماند قلق بیارامد ترقی
تمام شود اضافات ساقط شود
اشارات مضمحل گردد حکم من و الی
طرح افتد چه و چون را ابتدا و انتها نیست
تا طرق تواند بود و اینجا زبان صاحب
حال و ذوق در خلوت همه این گوید
خلوتَ عن الهوی ولم یکن غیرنا
ولو کانَ غیری لم یصحّ وجودها
بلی بعد ازین اگر سفر بود در خود بود

و در صفات خود روی روزی شیخ
بو یزید این آیت شنید که یوم نحشر
المتقّین الی الرحمن وفدًا نعره زد و گفت
آنکس که نزد او باشد بکجا حشر کنند
من کان عنده الی این یحشر و دیگری
شنید گفت من اسم الجبار الی اسم الرحمن
و من القهّار الی الرحیم **لمعه سیزدهم**
محجوب هفتاد هزار حجاب نور و ظلمت
بهر آن بر روی فرو گذاشت که تا محب
خو فرا کند و او را پس پرده می بیند تا چون

دیده فرا کند آشنا شود و عشق سلسله
شوق را بجنباند بعد و عشق و قوت
شوق پرده ها را یکان یکان فرو گشاید
آنگاه پرتوی سبحات جلال غیرت
موهوم را بسوزد و او بجای او بنشیند
و همگی عاشق شود چنانک بیت
هرچه گیرد از و بد و گیرد ۞ هرچه بخشد از و بد و بخشد
مگر اشارت مصطفا علیه السلام در این
حدیث که صلوة بسواک خیر من سبعین
صلوة بغیر سواک بچنین چیزی بود

یعنی یک نماز تو بی تو بهترست از هفتاد
نماز تو با تو زیرا که تا تویی تو باتست
این هفتاد هزار حجاب مسدول بود
و چون بی تو باشی حجاب گرا محجوب
گرداند و همچنان ستر فان لم تکن تراه
فانه یراک چنان تواند بود که چون تو
نباشی او را بحقیقت ببینی که گفته اند
این حجاب صفات آدمیت نورانی
چنانک علم و یقین و احوال و مقامات
و جمله اخلاق حمیده و ظلمانی چنانک

جهل و کمان و رسوم و عادات و جمله
اخلاق ذمیمه حجب پردهای نور و ظلمت را ازغر
و یقین و در کمان دانسته اند
لیکن اینجا حرفیست اگر حجابک حجب
این صفات بودی سوخته شدی
زیرا که لو کشفها لاحرقت سبحات الوجه
ما انتهی الیه بصره من خلقه های بصر
عاید با خلق تواند بود یعنی اگر خلق
و اوصاف خلق ادراک سبحات کنند
سوخته شوند و می بینیم که بار و به یعنی

سوزند و حجاب دایم مدول می پایم
پس حجب او اسما و صفات او تواند
بود حجب نورانی چنانک ظهور و لطف
و جمال و حجب ظلمانی چنانک بطون
و قهر و جلال نشاید که این حجب مرتفع
شود چه اگر حجب اسما و صفات مرتفع
شود جذبهٔ ذات از زرده عزت تا بابد
اشیا بکل مستلاشی شوند چه اتصاف
اشیا بوجود بواسطهٔ صفات و اسما
تواند بود هر چند که وجود اشیا بتجلی

ذاتیست اما تجلی ذات پس پرده تجلی
اسما و صفات او آمد چنانک صاحب
قوة القلوب ابو طالب مکی رحمة الله
علیه می فرماید حجب الذات بالصفات
وحجب الصفات بالافعال و اگر بتحقیق
نظر کنی حجاب او هم او تواند بود بشدهٔ
ظهور محتجبست و بسطوت نور مستتر
شعر لقد بطنت فلم تظهر لذی بصر
وکیف یدرک من بالعین مستتر •
می بینم و نمی دانم که چه می بینم

• حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
• نهانی از همه عالم ز بس که پیدایی
• بهر که می نگرم صورت تو می بینم
• ازین میان همه در چشم من تو می آیی
• ز رشک ما نشناسی کسی ترا هر دم
• جمال خود بلباس دگر بیارایی
نشاید که او را غیری حجاب بود
چه حجاب محدود را باشد و او را حد نیست
هرچه بینی در عالم صورت و معنی صورت
او بود و او هیچ صورت مقید نه

عجب کاریست در هرچه او نباشد
آن چیز خود نباشد و در هرچه او نباشد
آن چیز هم نباشد . بیت
تو جهانی لیک چون آیی بدید
بلک جانی لیک چون کردی نهان
چون بدید آیی تو پنهانی مدام
چون نهان کردی جو جاویدی عیان
هم نهانی هم عیانی هم دویی
هم نه ایی هم نه آن هم این و آن
لمعهٔ چهاردهم محب و محبوب

را یک دایره فرض کن که آنرا خطی
بدو نیم بر شکل دو کمان ظاهر شود
اگر این خط که می نماید که هست
و نیست وقت منازله از میان محو
شود دایره چنانک هست یکی نماید
سر قاب قوسین پیدا آید
می نماید که هست و نیست جهان
جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم
بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این خط چنانکه هست بخواند یقین
مصراع همه هیچ اند و هیچ اوست که اوست
اما اینجا حرفیست بباید دانست که اگر
خط از میان طرح افتد صورت
دایره چنان نشود که اول بود حکم خط
زایل نگردد اگرچه خط زایل شود
اثرش باقی بماند بیت
خیال کج مبر اینجا و بشناس
سران کو در کم شد خدا نیست
زیرا که هر وحدانیت که از اتحادی

دو کانگی حاصل آید فردانیتش بگذارد
که گرد سراپرده احدیت گردد بیت
و من بعد هذا ما تدق صفاته
و ما کتمه احظی لدیه و اجمل
احدیت از روی اسما احدیت کثرت
تواند بود و از روی ذات احدیت
غیر در هر دو صورت اسم از واحد احد
احد در اشیا همچنان ساریست که
واحد در اعداد و اگر نباشد اعیان عدد
ظاهر نشود عدد را غیر ظاهر نشود شعر

واعداد را اسم نبود و اگر واحد با اسم
خود ظاهر شود • گر جمله تویی همه جهان چیست
نظم ور هیچ نه پس این فغان چیست
هم جمله تویی و هم همه تو •
آن چیز که غیر تست آن چیست •
چون هست یقین که نیست جز تو •
آوازهٔ این همه گمان چیست •
وحدت او از وحدت تو توان شناخت
زیرا که تو یکی او را ندانی جز بدان یکی
پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او در میان

نه توحید بدین حرف درست می شود
و کم کسی داند بدانک افراد الاعداد فی
الوحدة واحد یکی اندر یکی یکی باشد
نه فراوان نه اندکی باشد لمعهٔ یازدهم
محب سایهٔ محبوب است هر جا که رود
در پی او رود مصراع سایه از نور کی جدا باشد
و چون در پی او رود کج نرود بحکم
ان ربی علی صراط مستقیم چه ناصیهٔ او
بدست اوست که جز براه او نتواند رفت
شعر فلا عبث و خلق لم یخلقوا

وان لم یکن افعالهم بالسدید

علی سمت الاسماء تجری امورهم

وحکم وصف الذات للحکم اجرت

از جنید پرسیدند ما التوحید گفت

از مطربی شنیدم که می گفت شعر

وغنی لی منا قلبی وغنیت کما غنی

وکنا حیثما کانوا وکانوا حیثما کنا

از حلاج پرسیدند که تو بر چه مذهبی

گفت بر مذهب خدا رباعی

آنکس که نزار عالم از رنگ نگاشت

رنگ من و تو کجا بر او یارا داشت

این رنگ همه هوس بود یا پنداشت

او بی رنگست رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین در سایه کجی نماید

آن کجی عین راستی باشد چه راستی

ابرو در کجیست مصراع از کجی راستی کمان آمد

وحقیقت کالکره بر هر جا که انگشت

انگشت نهی حادق وسط او باشد

کجا افتادم بدانک آفتاب محبت

از مشرق غیب تافت محبوب

سراپردهٔ سایهٔ خود بر صحرای ظهور
کشید انگاه مجب را گفت که تماشای
سایهٔ من بکنی الم تر کیف الی ربک
مد الظل در امتداد او به بینی مصراع
کز خانه بکد خدای ماند همه چیز
قل کل یعمل علی شاکلته اعتبار
بکنی که اگر حرکت شخص نباشد سایه
متحرک نشود ولو شاء لجعله ساکنا
و اگر خود آفتاب احدیت از مشرق
عزت بتابد از سایه خود اثر نماند هرچه

چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب بحکم ثم قبضناه
الینا قبضا یسیرا در بر گیرد بیت
روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت
نتواند نفسی سایه بران صحرا شد
عجب کاریست هر گه که آفتاب
بتابد سایه نماند و سایه را بی آفتاب
خود وجود نیست هر چیزی را ذاتیست
و ذات سایه شخص است حرکت سایه
بحرکت شخص تواند بود بیت
تا جنبش دست هست مدام

سایه متحرک است ناکام
چون سایه زدپت یافت مایه
پس نیست اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست
هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد
او نیست ولیک نام دارد
شیخ الاسلام عبدالله انصاری گفت
هرکه که مخلوقی بنا مخلوقی قایم گردد
این مخلوق در آن نا مخلوق متلاشی

گردد الحادث اذا قرن بالقدیم لم یبق
له اثر و چون حقیقت صافی گردد منی
عاریت بود منی چیست بحقیقت گفتن
من تو اگر تویی بحقیقت پس حق گو و اگر
حقست حق یکی بود نه دو بیت
من و تو گرد آدمی زاد و بی من و تو تو من بدی من تو

لمعهٔ شانزدهم

یک اوستاد پس
پردهٔ ظل و خیال چندین صورت مختلف
و اشکال متضادی می نماید حرکات
و احکام و تصرفات همه بحکم او و اپس پرده

نهان چون پرده اندازد ترا معلوم شود
که در حقیقت آن صور و افعال هم از آن
استاد است چیست و کل الذی
بمشاهدة فعل واحد بمفرده لکن تحجب الاکنّة
اذا ما زال الستر لم تره غیره و لم یبق
بالاشکال اشکال ربیة سرّ آن رنگ
واسعُ المغفرة آن اقتضا می کند
که جمله کاینات سرّ او باشد
آفتابیست حضرتش که دو کون
پیش او سایبان همی بینم

و او فاعل پس آن سایبان و هم لا
یشعرون که اگر سرّ واللهُ خلقکم ما تعملون
با ایشان غمزه زدی جبر او و قدر او
همه را معلوم شدی که
نیست اقتدار و فعل ما . هم از آن روی بود که ما شد
مفهوم گشتی که آنرا که بخود وجود نبود فعل
چگونه باشد و اقتدار کی تواند بود
هم از و دانک جان بسجود کنند
ابر از آفتاب جود کنند
اصل فعل یکیست الا آنست که

در هر محلی رنگی دیگر نماید و در هر
جایی نامی دیگر گیرد تسقی
بماءٍ واحد ونفضّل بعضها علی بعض
فی الاکل

لمعهٔ هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچهٔ هر صفتی
با عاشق روی دیگر نماید عین عاشق
عاشق از پرتو روی او هر دم روشنایی
دیگر یابد هر نقش بینایی دیگر کسب کند
هرچند جمال بیش عرضه دهد عشق
غالب‌تر آید هرچند عشق مستولی‌تر

گردد جمال خوبتر نماید و بیگانگی
معشوق از عاشق بیشتر بود تا عاشق
از جفای معشوق در پناه عشق گریزد
وار دوگانگی در یگانگی می‌آویزد
گفته‌اند که ظهور انوار بقدر استعداد است
و فیض بقدر قابلیت ما کشد

گر ز خورشید بوم بی‌نیروست
از پی ضعف خود نه از پی اوست
هرچه روی دلت مصفّاتر
زو تجلّی ترا مهیّاتر

این خود لطیفهٔ ایست اما با مبتدی
بالنعم قبل استحقاقها بیان این میکند
که چون همگی خود را بر عین عاشق جلوه
جلوه دهد نخست از پرتو جمال خود
عین او را نوری عاریت بخشد تا
بدان نور آن جمال را ببیند و از و تمتع
گیرد و چون بدان نور از آن شهود
حظ تمام بستاند باز فروغ نور روی
او عین عاشق را نوری دیگر بخشد
تا بدان نور ملاحظهٔ نور روشن تر

از اول کسب کند و علی هذا بر مثال
تشنه که آب دریا خورد هرچند یافت
بیش طلب بیش **شعر**
همه چیز را تا نجویی نیابی
بجز دوست تا نیابی نجویی
تشنهٔ این آب هرگز سیراب نشود
شعر ما یرجع الطرف عنه عنه رؤیته
حتی یعود الیه الطرف مشتاقاً
یحیی معاذ رازی بابایزید نبشت که
مست از می عشق آنچنانم که اگر

یک جرعه اگر بیش خورم نیست شوم
بایزید در جواب وی نبشت که
شعر شربت الحب کاسا بعد کاس
فما نفذ الشراب ولا رویت .
بیت گر در روزی هزار بارت بینم
در آرزوی بار دگر خواهم بود .
شیخ وراق گفت لیس بینی وبین ربی
فرق الا ان تقدمت بالعبودیه گفت
افتقار و استعداد من مفتاح جود اوست
دیگری شنید گفت ومن اعدی الاول

مفتاح جود چیست چه بود وعنده مفاتیح
الغیب لا یعلمها الا هو ابو الحسن خرقانی
اینجا رسید فریاد بر آورد که گفت انا
اقل من زلی بستین ابو طالب گفت
وهو خالق کما هو خالق الوجود دیگری
گفت مشیت در استعداد اثر نکند حقیقت
استعداد دیگر نشود ملک اثر او در تعیین
محل خاص باشد و استعداد او خاص را
حاصل این اشارت آنست که حق تعالی
در عالم غیب حکم تجلی باطنی را در حقیقت

بنده بصورت استعداد اصلی ظاهر گرداند
تا بدان تجلی غیبی وجودی قبول کند و چون
این حاصل شد آنگه بواسطهٔ آن تجلی
شهودی وجودی قبول کند و بعد از آن
بحسب اطوار مردم استعداد دیگرش
حاصل می شود بدان سبب در تجلیات
بی نهایت بروی گشاده گرد و چون
تجلّیات را نهایت نیست و هر تجلّی
مستلزم علمیست پس علم او را نهایت
نباشد لاجرم وَقُلْ رَبِّ زِدْنِی عِلْماً

اصحاب ربّی پنداشت که چون واصل
شدند غرض حاصل گشت و بغایت مراد
رسیدند و بِه اِلَیْهِ تُرْجَعُونَ بسنده شدند
هیهات منازل طریق الوصول لا ینقطع
اُبد الآبدین چون رجوع نه بدانجا بود
که صدور بود سلوک کی منقطع گردد
راه کجا برسد اگر مرجع عین مصدر باشد
پس آمدن چه فایده دهد ابو الحسن نوری
از دوری و بی نهایتی این راه چنین
خبر داده است شعر

شهدت ولم اشهد لحاظاً لحظة
وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد
اگر واصلان را شوق باعث نیاید
در طلب اعلی و اولی بر آن قدر که یافتند
اختصار کنند و در مقام قصور ثم
رددوهم الی قصورهم بمانند
خالدین فیها لا یبغون عنها
حولا **لمعهٔ هژدهم** عاشق
نابود و نابود آرمیده بود و هنوز
روی معشوق ندیده که نغمهٔ قول کن

او را از خواب عدم برانگیخت و از سماع
آن نغمه او را وجدی حاصل شد از آن وجد
وجودی بیافت شور ذوق آن نغمه در سرش
افتاد عشق شوری درون او بنهاد
والاذن تعشق قبل العین
احیانا عشق مستولی گشت سلوک ظاهر
و باطن را بترانهٔ ان المحب لمن یهواه
زوار بر رقص و حرکت معنوی در آورد
تا ابد الآبدین نه آن نغمه منقضی شود و نه
آن رقص منقرض گردد چه مطلوب نامتناهیست

ایجا زمرهٔ ما عاشق همه آن بود که
تا چشم باز کردم نور رخ تو دیدم
تا گوش برگشادم آواز تو شنیدم
چندانک ذکر کردم چندانک فکر کردم
چندانک جان سپردم بیرون ز تو ندیدم
پس عاشق دایم در رقص و حرکت معنویست
اگرچه بصورت ساکن نماید و تری
الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر
السحاب خود چگونه تواند بود که مر ذره
از ذرایر بر ذرات کاینات محرک او ست

چه سر ذره کلمه است و کلمه را اسمی و مر اسمی
زبانی و مر زبانی را قولی و مر قولی را از محب
سمعی و چون نیک بشنوی قایل و سامع
یابی چه السماع طیر یطیر من الحق الی الحق
جنید قدس سره با شبلی عنه عتاب کرد و گفت
سری که ما بسر داها نهان می کفتیم تو بر سر منبر
آشکارا کردی شبلی گفت انا اقول
وانا اسمع وهل فی الدارین غیری
جنید می گوید لله سر بوی که از مشک و عرق شنوی
از شانه آن زلف چو سنبل شنوی

چون نغمهٔ بلبل زپی گل شنوی
گل گفته بود گرچه زبلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم عاشق را دلیست منزه از تعیین که مخیم قباب عزتست ومجمع بحر غیب وشهادت واین دل را همتیست اگر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او ساغر دیگر کشد لاجرم وسعت او بمثابه ایست که آنک در همه عالم نگنجد بلکه عوالم در قبضهٔ او ناپدید بود سر از پردهٔ فردانیت

در ساحت او زند بارگاه سلطنت آنجا سازد کارها آنجا پردازد حل وعقد وقبض وبسط تلوین وتکوین همه آنجا ظاهر گردانند

شعر فاذا قبض اخفی ما ابدی
واذا بسط اعاد ما اخفی

بیت گر خس در عالم نمی گنجد عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خان ومان سازد

شیخ ابو یزید از وسعت دایرهٔ دل چنین خبر داد که اگر عرش وصد هزار بار چندین عرش وآنچه در وی است

در گوشهٔ دل عارف گذر باید عارف
ازان خبر نباید شیخ جنید گفت چگونه
باید که المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق
له اثر بویزید گفت چون نظر درین دیده
کند که محدث را اثر نبود همه قدیم بیند
لاجرم گوید سبحانی ما اعظم شانی سبحان
الله مثلا یکی از یخ کوزه ساخت و
بر آب کرد و چون آفتاب بتافت
کوزه و آب یک چیز یافت گفت لیس فی
الدار غیره دیار سحر صبا دمید همو دانه

ساقی و حریف و می و میخانه همو
عجب کاریست و و سعی فقلب عبدی
المؤمن والقلب بین الاصبعین
من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و
او در دل و دل در قبضهٔ او بنگر که بزبان
ترجمان بیان این حال چگونه رفته است بیت
گرچه در زلف تست جای دلم
درمیان دل حزین بینی
تا بدانی که از لطافت خویش
هم تو در بند زلف خویشتنی

همه در بند خود بود و پروای غیر ندارد
و جز در خود نگنجد یکانگی جز در یکانگی
فراز نگیرد و فردانیّت جز در وحدانیّت
آرام نیابد ازین حرف حقیقت دل معلوم شود
و کم کس فهم کند صاحب دل از مقام دل خود
چنین خبر داد که گفتم توئی بدین زیبایی
گفتا خود را که منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آینه هم جمال هم بینایی

لمعهٔ بیستم عشق در سلطنت

استغنا بمعشوق دارد و مذلّت و افتقار
بعاشق عاشق مذلّت از عزّت عشق کشد
نه از عزّت معشوق چه بسیار باشد
که معشوق بنده بود قال الله تعالی
یا عبادی انّی اعشقت الیکم و علی کلّ حال
غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت
عاشق پس عاشق فقیری بود که الفقیر
یحتاج الی کلّ شیءٍ و لا یحتاج الیه
شیءٌ او بهمهٔ اشیا محتاج بود و
هیچ چیزی بدو محتاج نه اما آنکه او بهمه

چیز محتاج بود از آن جهت است که نظر
محقق بر حقیقت اشیا آید مصراع
در هر چه نگه کند رخ او بیند . لاجرم
همهٔ اشیا محتاج بود که الغنی احتیاج
ذاتی من غیر تعیّن حاجت و اما آنک
بهیچ چیزی محتاج نبود آنست که احتیاج
بموجود تواند بود و عاشق در حال تجرید
و مقام تفرید خلعت هستی و توابع آنکه
نزد او امانت بود بحکم اِنَّ اللهَ یأمرکم
اَن تؤدّوا الأمانات الی اهلها بمعشوق

باز گذاشته است و او با سر خرقه
نایافت خود رفته و هو الآن مَعَ اللهِ
کما هو فی الأزل حال او آمده در چنین
حال بهیچ چیزی بدو محتاج نتواند بود
و در فقر مقامیست که فقیر نیز بهیچ چیز
محتاج نبود چنانک آن فقیر گفت الفقیر
لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت
موجود بود و فقیر چون بحر نیستی غوطه
خورد احتیاجش نماند و چون احتیاجش
نماند فقرش تمام شود اذا تمّ الفقر

فهو الله زیرا که الشیء اذا جاوز حده
انعکس ضده والله سبحانه وتعالی
در هیچ چیزی بهیچ چیز محتاج نیست
هیچ باشی چو هیچ کردی تو پس رتبت
فقری که لا یحتاج الی الله غالبتر آمد
از منزلت فقری که یحتاج الی الکل
او لا یحتاج الیه شیء چه آنک محتاج
بهمه اشیاست محجوب را پس پردهٔ
اشیا می باید و آنک در خلوتخانهٔ بود
و نابود یافت و نایافت بساخت

فهو کما قال الجنید الفقیر لا یفتقر الی
نفسه ولا الی ربه وقال شیخ علی جزری
الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب له
درین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست
و با عدم خود بساخت اگر بچشم خود نظر
بجمال دوست کند عکس ظلمت نابود خودش
در نظر آید خود را ببیند برقع الفقر سواد
الوجه فی الدارین بر روی افکنده
نه در سرای وجود خود را نوری ببیند که
بدان سپید روی گردد و نه در سرای عدم

طهوری که از سیه رویی خلاص یابد
کاد الفقر ان یکون کفرا در مذهب ما
سواد اعظم آنست که سواد فقر پوشند
بدانک توانگر غالبا در غایت قرب بعید
بود و درویش در بعید قریب شعر
منّی عصفت ریح الولا فصفت اخا
غناء ولو بالفقر هبّت لربّ
دانی چه میگوید اگر توانگری و درویشی
قصد عالم عشق کنند مثلا در دست توانگر
چراغی بود افروخته و در دست درویش

هیزم نیم سوخته باشد نسیمی که از ان
عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم
درویش را برافروزاند بحکم انا عند المنکسرة
قلوبهم لاجلی مصرع برند شکستگان ازین میدان گوی
لمعهٔ بیست و یکم عاشق باید که بی غرض
با دوست صحبت دارد و خواست
از میان بردارد و کار بمراد او ست
زیرا که هر مطلوب که پس از طلب یافت
شود و بقدر حوصلهٔ طالب باشد فی
الجمله ترک طلب و مراد خود بکرد و کار

بامراد او کدارد و هرچه در عالم واقع شود
مراد خود آنرا انکارد تا آسوده و شادمان
بماند ـ تا ترک مراد خود نکیری صد بار
یک بار مراد در کنارت ناید •
واکر واقع نامرضی باشد در رفع و تغییر
آن چندانک تواند جهد کند که باشد
واقع غیر آن بود و محبوب آن خواسته
باشد واکر محب مکاشف باشد
چنانک در هر صورتی روی دوست
عیان بیند باید که در نامرضی اکرچه وجه او

بیند رضا ندهد هرچه وجه او در نامرضی آنست
که راضی نیست ولا یرضی لعباده الکفر
محبی که حق را بحق بیند و عالم همه حق بیند
بر منکرات انکار کند بحق بر حق برای
حق و محبتش قایم بود بحق چه در هرچه
شرع حرامست وچه حق نه پسند
لاجرم از ان اجتناب نماید بلکه در ان
طبعا رغبتش نبود شبهتی زحمت دهد
که چون محکوم تجلیست و تجلی همه اشیا را
شاملست تجلی را از نظر خود چکونه

دفع تواند کرد گوییم که تجلی دو گونه است
تجلی ذات و تجلی اسما و صفات تجلی
ذات را نتوان دفع کرد اما تجلی اسما و
صفات را تواند که به تجلی قهری را
بتجلی لطفی دفع کند و در هر چه نامشروع
بود نشان قهر و جلال و جمال بیند
و در هر چه مرضیست نشان لطف و جمال
یابد اینجا گوید اعوذ برضاک من سخطک
واعوذ بعفوک من عقابک و در تجلی
ذات اعوذ بک منک گوید

گر از تو بتو در نگریزم چه کنم
پیش که روم قصه بدست که دهم

لمعه بیست و دوم

شرط عاشق
آنست که هر چه محبوب دوست دارد
او نیز دوست دارد و اگر چه همه خود
بعد و فراق بود و غالبا محبوب فراق
و بعد محب خواهد تا از جفای او در نشاه
عشق گریزد النار سوط یشوق اهل
الله الی الله اشارت بچنین چیزی تواند
بود پس محب را بعد دوست باید داشت

وبفراق در باید داد معنی این آنست که
شعر ارید وصاله ویرید هجری
فاترک ما ارید لما یرید
هجر رای خود ساختنا فراق را بعینه
دوست ندارد بلکه ازان روی محبوب
محبوبست وکل ما یفعل المحبوب محبوب
محب مسکین چکند جز آنک کوید بیت
خواهی بفراق کش مرا و خواهی بوصال
من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس
بلکه باید که فراق را دوست تر دارد

از وصال و بعد دوستش خوشتر اند از قرب
چون داند که دوست آن دوست می دارد
که خود بعدش مقرب تر از قرب بعد و
هجرش سودمند تر از وصال زیرا که
قرب و وصال بصفت مراد خودست
و در بعد فراق بصفت مراد محبوب بیت
هجری که بود مراد محبوب • از وصل هزار بار بهتر
شعر لا فی الوصال عبید نفسی
وفی الهجران مولی للموالی •
وشغل بالحبیب بکل وجه •

احب الی من شغل بجمال
واکر محب بود که محبوب صفت او
شد باشد اکر بعد دوست دارد
محبوب دوست داشته باشد واین عاشقان
وصل بود در عین بعد و فهم هرکس اینجا
راه نبرد بدانک موجب بعد اوصاف
محب است واوصاف او غیر محبوب
بمقتضای کنت سمعه وبصره لاجرم بدانی
که مثنوی دامنش چون بدست بگرفتم
دست او اندر آستین دیدم

چگونه باشد پس کویی اعوذ بک منک
لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک لمعهٔ بیست و سیم
عشق آتشیست که چون در دل افتد هرچه
هرچه در دل یابد همه بسوزد تا خود یک صورت
معشوق نیز از دل محو کند مجنون بکر درین
سوزش بود که گفتند لیلی آمد گفت من
خود لیلی ام و سر بکریبان فراغت فرو برد
لیلی گفت سر بردار که لیلی منم محبوب تو
مصراع آخر بنگر که از که می مانی باز

مجنون کنت الیک عنی فان حبک
شغلنی عنک   آن شد که بدیدار تو می بودم شاد
از عشق تو پروای توم نیست کنون
چنان در نیستی غرقم که دلدارم همی گوید
بیا با ما نشین یکدم سر آن دم نمی آرم
در دعای مصطفی صلی الله علیه وسلم
ازین مقام چنین خبر داد که اللهم اجعل
حبک احب الی من سمعی و بصری
درین مقام تواند مگر می فرماید ای کت
بینایی و شنوایی من تویی

خواهم که چنان سینه بعشقت مشغول
کز عشق تو با تو هم نپردازم بیش
و اگر نظر بالاتر کنی اشارت فهم با تو
نماید که محبوب مغلوب عشق چگونه
گردد فهم من فهم و عرف من عرف
و من لم یذق لم یعرف جملگی شرح
این رموز آنست که عشق بحکم ابیت
سر از گریبان عاشق بر زند آنگاه
بدامن معشوقی در آویزد و چون سر دور
بسمت دوری و کثرت موسوم باید

روی هر یکی ازان دیگری بگرداند
انگاه لباس کثرت از سر هر دو بر کشد
وهر دو را برنگ خود که یکانگی صرفست
برآرد بیت این همه رنگهای پر نیرنگ
خم وحدة کند همه یکرنگ لمعه بیست وچهارم
طلب وجست وجوی عاشق نمونه
طلب معشوقست خود هر صفت که عاشق
بدان متصف شود چون حیا وشوق وفرح
وضحک بل هر صفت که محب بدان محبوبست
باضافت صفت محبوب تواند بود

پس محب امانت است و او را دران
هیچ شرکت نیست چه مشارکت در صفات
دلالت کند بر مباینت در ذات
ودر چشم شهود ودر همه وجود بحقیقت
یک ذات موجود نتواند بود بیت
اشیا اگر صدست وگر صد هزار بیش
جمله یکی بود بحقیقت چو بنگری
پس صفات جمله محبوب را باشد محب را
از خود هیچ صفت وجودی نتواند بود
وعدم را صفت وجودی چگونه تواند

بود اما اگر محبوب از راه کرم در خانهٔ
محب قدم نهد و خانه را بجمال وجود خود
منور گرداند و صاحب جلوه خانه را
بلبسوت و صورت خود مشرف گرداند
و خود را در لباس محب بر خود
جلوه دهد محب را در خود بغلط نباید
افتاد که • همه هیچند هیچ اوست که او
پیش توحید او نه کهنه نه نو نیست
شیخ الاسلام گفت حق تعالی خواست که
صنع خود را ظاهر کند آدم را آفرید

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم
پوشید دلق آدم ناگاه بر در آمد
لمعهٔ بیست و نهم مجب خواست که
بعین الیقین جمال دوست عمری در این
طلب سرگشته می گشت ناگاه بسمع او
ندا آمد • آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات
در منزل تست لیکن انباشته
چون بعین الیقین در خود نظر کرد
خود را گم یافت آنگاه دوست را
باز یافت چون نیک نگه کرد خود

عین او بود گفت رباعی

ای دوست ترا بهر مکان می جستم

هر دم خبرت از این و آن می جستم

دیدم بحقیقت که تو خود من بودی

خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

این دیده سر دیده روی را طلعت الا

آنست که نمی داند که چه می بیند عجب کاری

همه بعین الیقین جمال دوست می بیند

چه حقیقت جز احدیت مجرد نیست

اما نمی داند که چه می بیند لاجرم لذت

نمی یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند

و چه می بیند و لیکن لیطمئن قلبی

کلمه اشارت بچنین تعبیی بود اطمینان

قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل

نیاید از سهل پرسیدند که ما الیقین

گفت الیقین هو الله نه واعبد ربک

حتی یاتیک الیقین شعر

ورین ره گر ترک خود بگویی

یقین گردد ترا کو تو تو او یی

لمعه بیست و سیم محب چون خواهد که

مراقب محبوب باشد حارهٔ او آن بود
که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد
و بهر نظری ناظر چه او را در هر عالمی
صورتیست و در هر صورتی وجهی
و در همه اشیا ظهور او مراقب باشد
چه ظاهر همهٔ اشیا اوست چنانکه
باطن اوست هو الظّاهر و الباطن
هیچ چیز نه بیند که او را پیش از آن یا
پس از آن یا در آن یا پاین نه بیند محب الهی
بیش خلوت نتواند نشست عزلت نتواند

گزید چه او را عین اشیا بیند مقامی
بر مقامی بگزیند از هیچ چیز عزلت
نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که
در خلوتخانه بود و نابود خود نشیند
و از جمله اسما و صفات حق و خلق عزلت
گزیند لیکن پس از آن که ناظری او و
منظوری دوست دارد و دانست که
مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه
هست عزلت چگونه کند الرّبوبیّة
بغیر العبودیّة محال که من نباشم و حسن تو نازبا که کند

اینجا عاشق هم بحساب در نمی آید
اگر عاشق کرشمهٔ معشوق را قابل نباید
تهی ماند که ان للربوبیة سرا لو ظهر لبطلت
الربوبیة هرچند معشوق را حسن و ملاحت
بکمالیست و از روی کمال هیچ در نمی باید
مصراع بت را چه زیان که پرستش نبود
بیت عروس حسن ترا هیچ در نمی باید
بگاه جلوه مگر دیدهٔ تماشایی
اما از روی معشوقی نظارهٔ عاشق
در باید مصراع نه حسن ترا شرف ز بازار منست

از سهیل بن عبدالله تستری پرسیدند
که ما مراد الحق من الخلق گفت ما هم علیه حدیث
اینجا از جانبین متعذر می نماید چه
هر جا که نسبت آمد حریت رفت
آزادی عشق چون نمی آید راست
بیت بنده شدم و نهادم از یکسو هوا
حریت مطلق در مقام غنای مطلق
یافت شود و الا از روی معشوقی
همچنانک نیاز عجز عاشق را ناز
و کرشمهٔ معشوق دریابد همچنین کرشمه و ناز

او را نیز طلب و نیاز عاشق بکار آید
این کار بلی بکید بکیر راست اینجا بانک
و کرشمه دلال معشوق با نیاز و تذلل
و انکسار عاشق همه این کوید شعر
نحن فی مجلس اکمل السرور و لیکن
لیس الا بکم تتم السرور
دانی چه کفت و کوی میرود هر چند
تشریف دست سلطان چوکان بود و لیکن
بی کوی رو ز میدان چوکان چه کار دارد
نی غلط کفتم که اینجا عاشق و معشوق او ست

کرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم
ما که ییم از ما چه آید تا پنداری که ما
روی او را آینه یا زلف او را شانه ایم
تشنکان کر آب جویند در جهان
آب هم جوید بعالم تشنکان
لمعهٔ بیست و هفتم عاشق را طلب شهود
بهر فناست از وجود دایم قدم در عدم
از بهر آن زند که در حال عدم آسوده بود
و هم شاهد بود و هم مشهود بیت
زان قبل بود شاهد و مشهود ما

که بنزدیک خویش هیچ نبود
چون موجود شد عطای بصر خود گشت از
شهود محروم ماند بصر او بحکم کنت سمعه و
بصره عین معشوق آمد و اوی اوست
عطای این بصر • انت العمامة علی شمسک
فاعرف حقیقة نفسک • اگر این عطا که
تو یی تست از پیش بصر کشف شود معشوق
معشوق را ببیند و تو در میان نه آنکه بسمع
سر تو این ندا اید که شعر
بذلک سر طال عنک اکتتامه و دو

ولاح صباح کنت انت ظلامه و دو
فانت حجاب القلب عن سر غیبه
ولولاک لم یطبع علیه ختامه
بیت روزنت بستودم و نمی دانستم
شب با تو غنودم و نمی دانستم •
ظن برده بدم بمن که من من بودم •
من جمله تو بودم و نمی دانستم •
اینجا دعای عاشق همه این تواند بود که
اللهم اجعلنی نورا یعنی مرا در مقام شهود
بدار تا ببینم که من توم آنگاه گویم

من مَنْ رآنی فقد رای الحق و نوبتی کویی
من یطع الرسول فقد اطاع الله که اکر
من من باشم ترا نه بینم لاجرم کویم نورانی
اراه خلق را روی کی نماید او
درکدام آینه درآید او ۰ وَمَا
قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ وَمَا عَرَفُوا
اللهَ حَقَّ مَعْرِفَتِهِ لمعه بیست هشتم
نخست
محبوب چون محب را خواهد که برکشد
هر لباسی که از هر عالمی با او همراه شده
باشد ازو برکشد و بدل آن خلعت صفات

خود در وی پوشاند پس بهمه نامهای خودش
بخواند و بجای خودش نشاند اینجا یا در موقف
الموقفین موقوف کرداند یا بعالمش از
از جهت تکمیل ناقصان فرستد و چون
بعالمش مراجعت فرماید لباس آن
عالم که از وی برکشیده بود باز برنگ
خود در وی پوشاند عاشق چون در
کسوت خود نکرد خود را برنگ دیگر
بیند از خود بوی دیگر یابد بلکه همکی
خود را او را یابد حیران بماند حت

این چه رنگیست بدین زیبایی
چه لباس است بدین یکتایی
از خودی بوی و بکر با خود گوید
شعر اشم مسک نسمات اعرفة
اطن لیا جرت فیک اردانا
بل در خود نگرد و همگی خود او را یابد
لاجرم گوید **شعر** انا من من اهوی و من اهوانا
نحن روحان حللنا بدنا
شعر
در هر چه نظر کنم ترا می بینم
در دیدهٔ من تو یی کرا می بینم

سبحان الله مگر تویی دیدهٔ من
اگوش تلألات بمدام
ام شموس تهللت بغمام اینجا
معلوم کند که کل شیء هالک الا وجهه
چه وجه دارد و چرا نشاید که ها وجهه عاید
باشیٔ باشد هر چه شیٔ از روی صورت
هالک است و از روی معنی باقی
و جز آن روی معنی ظهور حقیقت که و سعی
وجه ربک ذوالجلال والاکرام
ای دوست چون دانستی معنی وحقیقت اشیا

وجه اوست پس ارنا الاشیاء کما هی میگوید
تا عیان بینی که ففی کل شی له آیة تدل علی انه
واحد قل لمن الارض ومن فیها ان کنتم تعلمون
سیقولون لله فانما نحن له وبه والیه سخن
مستانه می رود معذور دار بیت
لکل معنی لطیف اشلی قدحا
وکل ناطقة فی الکون تطربنی
چه توان کرد • مرا چو دل بخرابات می کشد مردم
بگرد اهل مناجات و زاهدی کردم
در بحری فتاده ام که کرانش پدید نیست

بیت حریفی میکنم با هفت دریا
اگرچه زور یک شبنم ندارم
اگرچه معانی این کلمات نسبت با بعضی
مفهوم مکرر نماید معذور دارم هرچند
قصد میکنم تا خود را بساحل اندازم ساحل
یافت نمی شود و تا خبر دارم باز موجی در ربوده است
و در لجه فکنده • الحمد لله علی اننی کضفدع
تسکن فی الیم ان هی فاهت ملأت فمها
او سکتت ماتت من الغم و چندانک خود را
ملامت می کنم اینجا که بحر نامتناهیست موج زند

۱۲۴

شاید که شبنمی بکند قصد آشنا • بارهم میگوید
ناامیدی شرط نیست • اندرین بحر بیکرانه چو غوک
دست و پایی بزن جدائی • اندرین بحر اگرچه آن بکنی
دست و پایی زن زیان نکنی • دل نیز در بحر امید دست
و پایی میزند و با جان بلب رسیده خطائی
می کند و در راه طلب کوشش می کند بیت
کی بود ما ز ما جدا مانده • من و تو رفته و خدا مانده
تمت الرسالة من تألیف الشیخ الکامل المحقق مفخر الحق
والدین ابرهیم بن عبد الغفار عراقی
رحمه الله رحمة واسعة